

نقل قول‌ها در سخنرانی

مولانا و وحدت وجود (۱)

ایرج شهبازی

اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰

گوش و سخن روپوش‌اند و درواقع این خداست که خود می‌گوید و خود می‌شنود:

مُدْرِكِ صِدْقِ کلام و کاذبش	در خَلای گوش بادِ جاذبش
کاو پذیرد حرف و صوتِ قصّه‌خوان؟	آن چه باد است اندر آن خُرداستخوان
در دو عالمِ غیرِ یزدان نیست کس	استخوان و باد روپوش است و بس
ز آن‌که الْأُذُنُ مِنَ الرَّأْسِ، ای مُثاب!	مُسْتَمِعِ او، قایلِ او بیِ احتجاب

(مثنوی، د ۶/ ۱۰۲۴ - ۱۰۲۱)



مولانا در جایی دیگر خدا را «وجود مطلق» می‌خواند:

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما تو وجود مطلقِ فانی‌نما

(مثنوی، د ۱/ ۶۰۲)



وقتی بی‌رنگی اسیر رنگ می‌شود، میان موسی و فرعون جنگ درمی‌گیرد، اما اگر از رنگ بگذریم و به بی‌رنگی برگردیم، می‌بینیم که موسی و فرعون با هم در کمال آشتی هستند:

موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد	چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی‌رنگی رسی، کآن داشتی

(مثنوی، د ۱/ ۲۴۶۸ - ۲۴۶۷)



اگر از صورت‌ها بگذریم، می‌بینیم که همه ما درواقع یکی هستیم:

تا بینی زیر او وحدتِ چو گنج	صورتِ سرکش گدازان کن به رنج!
خود گدازد، ای دلم مولای او!	ور تو نگدازی، عنایت‌های او

او نماید هم به دل‌ها خویش را	او بدوزد خرقة درویش را
مُنْبَسَط بودیم و یک‌جوهر همه	بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
یک‌گهر بودیم همچون آفتاب	بی‌گِره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نورِ سَرِه	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از مَنجَنیق!	تا رود فرق از میان این فریق

(مثنوی، د ۱ / ۶۸۹ - ۶۸۳)



مولانا در بیت‌های سوم تا یازدهم این غزل، «همه چیز» را خدا دانسته است؛ خدا کان و دکان و بازار و دستار و گلزار و دلدار است. خدا آواز و رقص و جنبش و رفتارِ ما نیز هست. به نظر می‌رسد که مولانا در این ابیات به تصویرِ خدای نامتشخص نزدیک شده است:

هر روز بامداد، طلب‌کارِ ما تویی	ما خواب‌ناک و دولتِ بیدارِ ما تویی
هر روز ز آن برآری ما را ز کسب و کار	زیرا دُکان و مَکسبه و کارِ ما تویی
دُکان چرا رویم؟ که کان و دُکان تویی	بازار چون رویم؟ که بازارِ ما تویی
ز آن دل‌خوشیم و شاد که جان‌بخشِ ما تویی	ز آن سرخوشیم و مست که دستارِ ما تویی
ما خُمره کی نهیم پُر از سیم، چون بخیل؟	ما خُمره بشکنیم، چو خَمّارِ ما تویی
طوطی‌غذا شدیم؛ که تو کانِ شگَری	بلبل‌نوا شدیم؛ که گلزارِ ما تویی
ز آن هم‌چو گلشن‌ایم که داری تو صد بهار	ز آن سینه‌روشن‌ایم که دلدارِ ما تویی
در بحرِ تو، ز کشتی، بی دست و پاتریم	آواز و رقص و جنبش و رفتارِ ما تویی
هر چاره‌گر که هست، نه سرمایه‌دارِ توست؟	از جمله چاره باشد، ناچارِ ما تویی
دل را هر آن‌چه بود، از آن‌ها دلش گرفت	تا گفته‌ای به دل که «گرفتارِ ما تویی».
گه‌گه گمانِ بریم که این جمله فعلِ ماست	این هم ز توست، مایهٔ پندارِ ما تویی
چیزی نمی‌کشیم که ما را تو می‌کشی	چیزی نمی‌خریم، خریدارِ ما تویی
از گفت توبه کردم، ای شه! گواه باش!	بی گفت و ناله، عالمِ اَسرارِ ما تویی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر؛ غزل ۲۹۷۹)



در غالبِ بیت‌های غزلِ زیر نیز، مولانا «همه چیز» را خدا دانسته است؛ خدا هم گوی است و هم چوگان و هم میدان و هم بازیگر و هم تماشاچی. حتی وقتی که ما می‌ترسیم، خداست که در میان جان ما می‌ترسد و وقتی که ما به انکارِ خدا و سوسه می‌شویم، نفسِ و سوسه‌گرِ ما خداست:

ای خدایی که مُفَرَّح‌بخشِ رنجوران تویی خسته کردی بندگان را، تا تو را زاری کنند جمله درمان‌خواه و آن درمانشان خواهانِ توست دردهایی که آدمی را بر درِ خَلْقانِ بَرَد هرکجا کاری فروبندد، تو باشی چشم‌بند ناله بخشی خستگان را، تا بدان ساکن شوند هم تویی آن‌کس که می‌گوید، تویی، والله تویی و آن‌که مُنْکِر می‌شود این را و عِلَّت می‌نهد و آن‌که می‌گوید: «تویی»، زین گفت ترسان می‌شود کُنْجِ زندان را، به یک اندیشه، بُستان می‌کنی در یکی کار آن یکی راغب، و آن دیگر نفور آن یکی محبوبِ این و باز او مکروهِ آن صدهزاران نقش را تو بندهٔ نقشی کنی بندگی و خواجگی و سلطنت خط‌های توست صورتِ ما خانه‌ها و روحِ ما مهمان در آن دست در طاعت زَنیم و چشم در ایمان نهیم دستِ احسان بر سرِ ما نه ز احسانی؛ که ما روح‌ها می‌پروری، هم‌چون زَر و مِس و عَقِیق روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب روز تا شب، ما چنین بر هم‌دگر رحمت کنیم کو سلاطینِ جهان؟ گر شاهِ ایوان بوده‌اند	در میانِ لُطف و رحمت، هم‌چو جان، پنهان تویی چون خریدارِ نَفیر و لابه و افغان تویی آن‌که درد و دارو از وی خاست، بی‌شک آن تویی آن حجاب از اوّل است و آخر و پایان تویی هرکجا روشن شود، آن شعلهٔ تابان تویی چون حقیقت بَنگرم، در دردِ ما نالان تویی گوی و چوگان و نظاره‌گر در این میدان تویی در میانِ و سوسهٔ او، نَفْسِ عِلَّت‌خوان تویی در میانِ جانِ او، در پردهٔ ترسان تویی رَنجِ هر زندان ز توست و ذوقِ هر بُستان تویی تو مخالف کرده‌ای‌شان، فتنهٔ ایشان تویی چشم‌بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی گویی سُلطان است، آن دام است، خود سُلطان تویی خطِ کُز و خطِ راستِ این دبیرستان تویی نقش و جان‌ها سایهٔ تو، جانِ آن مهمان تویی بر امیدِ آن‌که بَنمایی که خود ایمان تویی چشم‌روشن در تو آویزیم، کآن احسان تویی چون مخالف شد جواهر؟ ای عَجَب! چون کان تویی شب صفات از ما به تو آید، صفاتستان تویی شب همه رحمت رَوَد سوی تو، چون رَحمان تویی پس بدانستیم بی‌شک که اندر این ایوان تویی
---	--

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر؛ غزل ۲۷۷۸)



غزل زیر هم رنگ و بوی وحدت وجود را دارد:

دلِ آتش‌پذیر از توست، برق و سنگ و آهن تو	مرا سیران کجا باشد؟ مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی تو من خود را، تو دیدی بی‌خودم هم تو	به زیر خاک در رفتم، نفتم من، بیا من تو
اگر گویم، تو می‌گویی، من آن ظلمت ز خود بینم	از آن ظلمت که می‌گویم، سری چون ماه برزن تو!
گریبان‌ها دریدستم، ز خود دامن کشیدستم	که تا گیری گریبانم، کشی، از مهر، دامن تو
گریبانم دریدی تو، و دامنم کشیدی تو	کدام من؟ چه نامم من؟ مرا جان تو، مرا تن تو
پشیمانم، پشیمانم، پشیمان تو، پشیمان تو	چو سوسن، صد زبانم من، زبان و نُطق و سوسن تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان، گهی گویت	تویی حیران، تویی چوگان، تویی دو چشم روشن تو
به یک اندیشه حنّظَل را کنی بر من چو صد شکر	به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی شکر، تویی حنّظَل، تویی اندیشه مُبدَل	تویی مور و سلیمان تو، تویی خورشید و روزن تو
بُدَم من کافرِ اَحْوَل، شدم توحید را اکْمَل	تویی اَحْوَل کُن کافر، تویی ایمان و مؤمن تو

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر؛ غزل ۲۱۶۷)



دکتر عبدالحسین زرین کوب درباره نظر مولانا راجع به وحدت وجود چنین می‌نویسد:

«خدایی که در مثنوی وصول به او غایت سلوک عارف محسوب است، هرچند در شهود وی کل وجود است، باز با عالم و انسان که جزو وجود به شمارند، وحدت واقعی ندارد و اثینتی که عالم را از صانع عالم جدا می‌کند، جز در شهود عارف رفع نمی‌شود؛ چراکه تصور وحدت و اتحاد بین کل وجود با این جزوهای آن، تفاوت بین خلق و خالق را از بین می‌برد و در آن صورت بعث رسل و الزام عبادت و عبودیت بر مخلوق بی‌معنی می‌شود» (سرفی، ص ۷۴۵).



استاد زرین کوب باز در این باره می‌نویسد:

«در **مثنوی** هم پاره‌ای اشارت‌ها هست که صورت‌هایی از مباحث وحدت وجود را به خاطر می‌آورد و به نظر می‌آید که مولانا نیز مثل عطار و سنایی به این مسئله تا حدی المام دارد و با این همه تقریری که وی از این قول عرضه می‌کند، بیشتر بر جنبه شهودی و دریافتی مبتنی است و به همین سبب گوینده خود را به شرح و بسط دقایق مسئله و رفع اشکال‌هایی که از لحاظ نظری بر آن مترتب می‌گردد، متعهد نشان نمی‌دهد ... در مسئله وحدت وجود، قول وی ناظر به مفهوم وقوعی آن نیست، به جنبه شهودی آن نظر دارد که عبارت از مرتبه شهود فناست و با ریاضت و مجاهده عبد تحقق می‌یابد. و این همه نشان می‌دهد که توحید وجودی مولانا مبتنی بر تجربه شهودی است» (سرفنی، صص ۷۴۵ - ۷۴۴).



خدای نامتشخص «خلق نمی‌کند»، بلکه «تجلی می‌کند»، اما خدایی که مولانا از او سخن می‌گوید، «خالق» است:

گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نه برای آن که تا سودی کنم	و ز برهنه من قبایی برگنم

(مثنوی، د ۲ / ۲۶۳۷ - ۲۶۳۵)



مولانا در ابیات زیر «دلسوزی» را که عملی کاملاً انسانی است، به خدا نسبت داده است:

منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام!	که ز پُرزه‌ری چو مارِ کوهی‌ام
ای که من زشت و خِصالم جمله زشت!	چون شوم گل، چون مرا او خارِ کشت؟
نوبهارِ حُسنِ گلِ دهِ خارِ را!	زینتِ طاوسِ دهِ این مارِ را!
در کمالِ زشتیم من مُنتهی	لطفِ تو در فضل و در فنِ مُنتهی
حاجتِ این منتهی ز آن منتهی	تو برآر، ای حَسرتِ سَرُو سَهی!

چون بمیرم، فضلِ تو خواهد گریست از گرم، گرچه ز حاجت او بری است

(مثنوی، د ۶ / ۲۷۰۹ - ۲۷۰۴)



مولوی از بس اهل نیایش است، سراپا به نیایش تبدیل شده است:

ز بس دعا که بکردم دعا شده است وجودم که هر که بیند رویم، دعا به خاطر آرد

(کلیات شمس، ص ۲۳۰)



مولانا در این نیایش زیبا صریحاً می‌گوید که خدا از ما به ما نزدیک‌تر است و این یعنی به هر حال خدا ما نیست و ما نیز خدا نیستیم:

یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست	لطف تو لطفِ خفی را خود سزاست
دست گیر، از دست ما ما را بخر!	پرده را بردار و پرده ما مدر!
باز خر ما را از این نفسِ پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید؟ ای شه‌بی‌تاج و تخت!
این چنین قفل گران را، ای ودود!	که تواند جز که فضل تو گشود؟
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	گر نه در گُلخَن گلستان از چه رُست؟

(مثنوی، د ۲ / ۲۴۴۹ - ۲۴۴۳)



در این غزل شگفت‌آور، می‌خوانیم که روحِ مولانا، که در اینجا نمادِ روحِ همهٔ انسان‌هاست، پیش از درآمدن به «زندانِ جهان» در نزدِ خدا حاضر بوده و از وضعیتِ خود کاملاً خشنود بوده است، اما خدا به سببِ مصالحی

که از جمله آنها «پخته شدن بر اثرِ فراق و نیز باخبر شدن از رازها» بوده است، ترجیح داده است که آن وضعیتِ خوشایندِ وصال بر هم بخورد و بین روحِ انسان و خدا جدایی پیش بیاید:

سنگِ مزن بر طرفِ کارگه شیشه گری	زخمِ مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را ز آن که دریغ است و غبین	زخمِ تو و سنگِ تو بر سینه و جان دگری
بازرهانِ جمله اسیرانِ جفا را جز من	تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم	نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چونکِ خیالت نبود آمده در چشم کسی	چشمِ بز کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندانِ جهان، با تو بُدم من همگی	کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می‌نروم	این سفرِ صعبِ نگر، ره ز علی تا به نری.
لطفِ تو بفریفت مرا، گفت: «برو، هیچ مَرَم!	بدرقه باشد کَرَم، بر تو نباشد خطری
چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی	بازیایی به وطن، باخبری، پُرهنری».
گفتم: «ای جانِ خبر! بی تو خبر را چه کنم؟	بهرِ خبر خود که رود از تو؟ مگر بی‌خبری
چون ز کفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم	بی‌خطر و خوفِ کسی، بی‌شر و شورِ بشری».
گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه‌زنان	بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری
قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی	گر ننماید کَرَمش این شبِ ما را سحری

(کلیات شمس، چاپ هرمس؛ غزل ۲۳۵۹)



مولانا در غزل بسیار دلنشین زیر نیز همین ماجرا را بازمی‌گوید:

سفر کردم به هر شهری دویدم	چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر	ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی	چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
پياز و گندنا چون قوم موسی	چرا بر من و سلوی برگزیدم
به غیر عشق آواز دهل بود	هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل	بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جان‌ها جان مجرد	چو دل بی پر و بی پا می‌پریدم

از آن باده که لطف و خنده بخشد	چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن	که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آن‌جا نخواهم	بسی نالیدم و جامه دریدم
چنان‌که اکنون ز رفتن می‌گریزم	از آن‌جا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی	که من نزدیک چون حبل‌الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد	فسون و عشوه او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند	که باشم من؟ که من خود ناپدیدم
ز راهم برد و آن‌گاهم به ره کرد	گر از ره می‌نرفتم، می‌رهیدم
بگویم چون رسی آن‌جا، ولیکن	قلم بشکست چون این‌جا رسیدم

(کلیات شمس، چاپ هرمس؛ غزل ۱۳۱۴)



گذشته از این نواع فراق، مولانا به فراق انسان از خدا بر اثر خطاها و گناهان نیز اعتقاد دارد و از خدا می‌خواهد که بر اثر کرکرده‌های زشتش، او را به فراق خود مبتلا نکند:

گر فراقِ بنده از بدبندگی است چون تو با بد بد کنی، پس فرق چیست؟

(مثنوی، د ۱/۱۵۶۴)



مولانا به فنای ذاتی اعتقادی ندارد. او فنای صفاتی را می‌پذیرد و با تمثیل‌های گوناگون آن را تبیین می‌کند. به تعبیر دیگر مولانا به بقای شخصیت انسان اعتقاد دارد و بر آن است که فنا تنها بر صفات انسان عارض می‌شود؛ از این جهت است که به نظر مولانا، عارفِ فانی شده هم هست و هم نیست؛ او به اعتبار ذاتش وجود دارد و از حیث صفاتش وجود ندارد:

گفت: قایل در جهان درویش نیست	ور بُود درویش آن درویش نیست
هست از رویِ بقایِ ذاتِ او	نیست گشته وصف او در وصفِ هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد، هست باشد در حساب

هست باشد ذاتِ او، تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زآن شرر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را	کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون در افگندی و در وی گشت حل،
نیست باشد طعم خل، چون می چشی	هست اوقیه فزون، چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد	هستی اش در هست او رو پوش شد

(مثنوی، د ۳/ ۳۶۷۶ - ۳۶۶۹)



و نیز:

آبِ کوزه چون در آبِ جو شود	محو گردد در وی و جو او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا	زین سپس نه کم شود، نه بد

(مثنوی، د ۳/ ۳۹۱۵ - ۳۹۱۴)



شخص فانی شده صفات خود را به خود می گیرد و خداگونه می شود:

چون اویس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هَلِیْلَه پروریده در شکر	چاشنی تلخی اش نبود دگر
آن هَلِیْلَه رسته از ما و منی	نقش دارد از هَلِیْلَه، طعم نی

(مثنوی، د ۴/ ۱۸۳۲ - ۱۸۳۰)



و نیز:

این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هست ها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست جملهٔ اشباح هم در تیرِ اوست
آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست نیست مضطرب، بلکه مختارِ ولاست

(مثنوی، د ۴ / ۴۰۲ - ۳۹۶)